

رستم در قرن ۲۲
عبدالحسین صنعتی زاده
rostam@century22
Abdolhosain Sanatizadeh



رستم در قرن بیست و دوم



نشر نفیر

صنعتی زاده کرمانی، عبدالحسین، ۱۲۷۴ - ۱۳۵۲.
 رستم در قرن بیست و دوم / نویسنده عبدالحسین صنعتی زاده؛
 ویرایش مهدی گنجوی، مهرناز منصوری.
 تهران: نفیر، ۱۳۹۵.
 ۱۶۰ ص.؛ مصور؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
 ۹۷۸-۶۰۰-۹۶۹۲۰-۴-۰

فیبا
 شهاب ثاقب، ۱۳۸۷.
 داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
 ۲۰th century -- Persian fiction
 جنگ‌ها و نبردهای تخیلی -- داستان
 Imaginary wars and battles -- Fiction
 گنجوی، مهدی، ۱۳۶۴ -، ویراستار
 منصوری، مهرناز، ۱۳۶۴ -، ویراستار
 ۱۳۹۵ ۵ر۶ن / PIR۸۱۳۴
 ۸۶۳/۶۲
 ۴۵۶۴۴۱۸

سرشناسه
 عنوان و نام پدیدآور
 مشخصات نشر
 مشخصات ظاهری
 شابک
 وضعیت فهرست نویسی
 یادداشت: چاپ قبلی
 موضوع
 موضوع
 موضوع
 موضوع
 شناسه افزوده
 شناسه افزوده
 رده بندی کنگره
 رده بندی دیویی
 شماره کتابشناسی ملی

رستم در قرن بیست و دوم

عبدالحسین صنعتی زاده

ویراستاران:
مهدی گنجوی
مهرناز منصوری

؛



نشر نفیر

رستم در قرن بیست و دوم
نویسنده: عبدالحسین صنعتی‌زاده کرمانی
ویراستاران: مهدی گنجوی، مهرناز منصوری
ویرایش، صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: گروه نشر نفیر
طرح جلد از: مهدی پوریان
نوبت چاپ: اول
سال چاپ: ۱۳۹۶
تیراژ: ۲۰۰ جلد
بها: ۱۲۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۶۹۲۰-۴-۰

حق چاپ و پخش این اثر متعلق به انتشارات نفیر است.

آدرس: تهران، خیابان کارگر، خیابان لبافی‌نژاد، کوچه‌ی سیمین، پلاک ۲، واحد ۸
تلفن: ۰۲۱-۶۶۱۲۸۷۶۷



نشر نفیر

www.nafirpublishing.ir

نویسنده:

عبدالحسین صنعتی‌زاده (۱۳۵۲-۱۲۷۴) از پیشگامان ادبیات مدرن ایران است. او در شکل‌گیری سه ژانر در ادبیات مدرن ایران نقش داشته است: علمی-تخیلی، تاریخی و رمان آرمان شهری.

رستم در قرن بیستم و دوم در ابتدا به تدریج به صورت پاورقی در روزنامه‌ی شفق سرخ (در دوره‌ی مدیرمسئولی مایل تویسرکانی) چاپ شد. این اثر برای اولین بار به صورت کتاب در سال ۱۳۱۳ منتشر شد. رستم در قرن بیست و دوم را اولین رمان علمی-تخیلی زبان فارسی می‌دانند.

ویرایش:

ویرایش حاضر براساس دو چاپ این کتاب، چاپ اول به سال ۱۳۱۳، و چاپ چهارم به سال ۱۳۳۱ منتشر شده است. چاپ چهارم شامل دیباچه‌ای از محمدعلی جمال‌زاده، نوشته شده به سال ۱۳۱۶، است که در این ویرایش به انتهای کتاب منتقل گردیده. یکی از موارد قابل توجه تغییر در بین دو چاپ مورد اشاره به روز کردن اسامی چون ورقه‌ی هویت به شناسنامه و اداره‌ی صحیه به اداره بهداشت و مانند آن است که این ویرایش در هماهنگی با چاپ ۱۳۳۱ کتاب است. این ویرایش با اطلاع مهدخت، محسن و شیرین صنعتی تهیه شده است.

فهرست

رستم در قرن بیست و دوم.....	۹
مؤخره، نوشته مهدی گنجوی.....	۱۱۱
دیباچه، نوشته محمدعلی جمالزاده.....	۱۲۳
نامه‌ی نیما یوشیج به عبدالحسین صنعتی‌زاده.....	۱۲۹
چگونه کتاب «رستم در قرن بیست و دوم» را نوشتم؟.....	۱۳۵
تصاویر.....	۱۳۹

جانکاس مخترع ماشین تجسم ارواح و اجساد مردگان، به اتفاق شاگردانش هرکدام بال‌های ظریف و قشنگی را به شانه‌های خود بسته و بعضی‌شان چمدان‌های بلورینی به دست گرفته از روی آسمان می‌پریدند.

مردمان دیگری که در آسمان پرواز می‌نمودند چون نظرشان به جانکاس می‌افتاد به احترامش چندین دفعه بال‌های خودشان را به هم زده و می‌گفتند یقیناً جانکاس با شاگردانش برای امتحان زنده نمودن اموات به جاهای خلوتی که بی سروصدا باشد می‌روند. لکن جانکاس و شاگردانش توجهی به سخنان مردم ننموده و از روی دریا و بالای کوه‌ها و جنگل‌ها عبور نموده و هر لمحه صدها فرسخ را طی می‌کردند.

هنوز هوا گرگ‌ومیش بود که کوه پلنگان سیستان پُر زیر پایشان مانند تخم گنجشکی که در هم شکسته باشد نمایان شد. جانکاس نقطه‌ی معینی را در نظر گرفته، به آرامی به اتفاق شاگردانش بدان محل نزول نمود.

همگی در کنار درختی که هر شاخه‌اش میوه و برگی جداگانه داشت رحل اقامت افکنده و به اندک لمحّه‌ای با چند حرکت مختصر بال‌ها را تبدیل به صندلی‌های راحتی نمودند و پس از رفع خستگی به امر جانکاس از میان چمدان‌ها آلات مختلف ظریفی را درآورده و چون آن‌ها را به یکدیگر وصل نمودند به صورت ماشین عجیبی درآمد. در مقابل آن ماشین ورقه‌ی سفید اسرارآمیزی را بیاویخت و از سه رشته شیشه‌ی لاستیکی یک رشته را به زمین فروبرده و یک رشته را در هوای آزاد نگه داشته و رشته‌ی دیگر را به دست یک نفر از شاگردانش داده، سپس مشغول میزان نمودن آن ماشین گردید.

دراول از اطراف آن محوطه ذراتی به حرکت درآمد، به نوعی که اگر بی اطلاعی از آن سو می گذشت گمان نمی کرد آن ذرات متحرک به وسیله ی آن ماشین عجیب آن طور به حرکت و جنبش درآمده، بلکه گمان می نمود در آنجا باد و طوفانی شروع شده است.

جنبش و حرکت ذرات به تدریج وسعت می یافت و کم کم عقب می رفت. همین که در مرتبه ی ثانی جانکاس حرکت دیگری به پیچ و مهره های آن ماشین داد، صدای مرموزی شنیده شد و ذراتی، که فقط به نظر چشم های مسلح می آمد، دیده می شد که در اطراف آن لوحه سفید گردش نمود. بعد به آن لوحه جذب شده، به تدریج سفیلی آن را تیره می نمایند.

شاگردان جانکاس که تا آن روز از اختراع استاد خودشان مطلع نبودند همگی متوجه آن لوحه شدند.

جانکاس گفت: «مدت ها آرزومند بودم روح و جسم رستم دستان، پهلوان بزرگ نامی ایران را به هم ارتباط داده و بتوانم مدتی با او صحبت نمایم. اکنون این آرزوی چندین ساله ام به صورت عمل درآمده و با این دستگاه ممکن است در هر روزی صدها از مردگان چندین هزار ساله را زنده نمایم.»

حرف های جانکاس به قدری مهم بود که شاگردانش با استعجاب هر کلمه ای را می شنیدند.

آن ماشین متصل صدای دردناکی مانند بیماری که در هنگام تب هذیان گفته و ناله نماید می داد و هر لحظه سایه ی آدمی که روی آن لوحه ی سفید را تیره تر می نمود آشکارتر می شد.

جانکاس شاگردانش را مخاطب ساخته، گفت: «یکی از مزایای این دستگاه این است که اشخاص را با لباس هایی که در زمان حیاتشان می پوشیدند ظاهر می سازد و حتما ممکن است اسب معروف رستم که نامش رخش بوده و همچنین ملازم رستم (زنگیانو) را نیز زنده بسازد. اینک درست به دقت بر روی این لوحه نظر نمایید. گذشته از آنکه ذرات پراکنده ی جسم آن شخص مقصود را در یک نقطه متمرکز می دهد، لباس ها و هر اسلحه ای هم که با خود داشته به وجود می آورد.» کم کم هیکل رستم بر روی آن لوحه ظاهر می شد.

مشاهده‌ی تجسم جسم و روح به نوعی حیرت‌انگیز بود که ثابت می‌نمود قدرت انسان بالاترین قدرت‌ها و تصورات می‌باشد.

اینک مرده چندین هزارساله را که هر ذره از ذرات بدنش جزء فضای لایتناهی و زمین‌های پست و بلند شده به آسانی تمرکز می‌دهد و به روح مرموزی که هیچ‌گاه اختیارش در دست کسی نبود و در میان میلیارد‌ها ارواح مردگان مانند ذره آبی در اقیانوس‌ها زیست داشت فرمان می‌دهد.

رستم در حالتی که پشت خودش را به تخته سنگ ستبری داده و پای راستش را روی پای چپش گذارده بود دیده می‌شد. جانکاس گفت: «آخرین لحظه‌ی زندگانی رستم در این حال بود.» آن وقت فرمان داد آن لوحه را که به اندازه‌ی دو متر از سطح زمین بلندتر آویخته شده بود، به آرامی به پهلوی کنده‌ی آن درخت بگذارند و یک رشته از سیم‌های بلوری الاستیکی را که تا آن ساعت به دست یک نفر از شاگردانش بود به آن لوحه وصل نمایند.

اتصال این مفتول علت شد مجسمه‌ی کوچک رستم از آن لوحه مجزا شده و به خودی خود مستقل گردد.

اما این تغییر محل در اصل اساس و کار ماشین خللی وارد نساخت. همان‌طور ناله‌ی ماشین بلند بود و از زمین و آسمان ذرات مختلفی به آن تنه‌ی کوچک که به اندازه‌ی عروسک اطفال بود ملحق می‌شد.

غفلتاً یک نفر از شاگردانی که در آنجا ایستاده و ناظر ماشین جانکاس بود از جای خود بلند شده و به سختی بر زمین افتاده و چندین تکان خورد. جانکاس گفت: «چیزی نیست. شاید چندین ذره از ذرات بدن رستم به طور توارث در بدن این جوان ترکیب یافته و اکنون به طور موقت از او جدا می‌شوند»، و چون لباس‌های آن جوان را بالا زدند، با چشم‌های مسلح ذره‌بینی سوراخ‌های کوچکی در پهلوی و گردنش دیده می‌شود.

دقیقه به دقیقه رستم بزرگ‌تر می‌شد، تا جایی که رستم حقیقی به طور اکمل ساخته و پیراسته شد.

جانکاس گفت: «ما دیگر زحمتی نداریم، به جز آنکه سیمی را که مربوط به سایه‌های روح می‌باشد به بدن این جسم وصل نماییم. اما خوب است قبل از

این کار به دقت رستم دستان پهلوان معروف را ببینیم.

تمام شاگردان در اطراف رستم حلقه زدند و از وضع و لباس های او می خندیدند. کلاه نمدی که رویش را پوست کله گاو کشیده و شاخ های گاو به آن هیکل وحشت آوری داده بود به سر داشت. ابروهایش پرمو، ریش و سبیل او بسیار بلند و سیاه بود، به نوعی که ریش دوشقه اش تمام سینه اش را فرا گرفته بود. یک جبهی تنگ کوتاه پشمی قهوه رنگ در تن داشت. سپر بزرگی بر کتفش بسته و خنجر در کمر داشت و در پهلوی راستش توبره ای پر از تیرهای نوک تیز طلا و آهنی آویخته بود.

به جای شلوار لنگی سفید اما خشن به قسمی با مهارت بسته بود که گویی استادی با سلیقه ی تمام شلواری دوخته و رستم به پا نموده است. پوست دست هایش از زور سرما و تابش آفتاب و گرد و غبار خشکی نموده و سیاه بود و معلوم می شد سال ها رستم فرصت ننموده است ناخن هایش را بگیرد. در عوض کفش، یک جفت نعلین چوبی در پا نموده و پاشنه های پایش از زور چرک و خاک ترکیده و شکاف های زیادی برداشته بود.

جانکاس گفت: «معلوم نیست که آیا در ایام گذشته این اشخاص عمر خود را بهتر به انتها رسانیده و خوشبخت بوده اند یا ما که به همه چیز و همه کار قدرت و توانایی داریم. اکنون روحش را به او برمی گردانیم و این سؤال را از خودش خواهیم کرد.»

سپس مفتول معهود را به پهلوی جسم رستم فروبرد. صدای ناله ی ماشین مبدل به هیاهو و جنجال عجیبی شد، مثل آنکه صدها هزار نفر مردم به هیئت اجتماع آهسته با هم صحبت می دارند.

مجسمه ی رستم که تا آن ساعت ساکت و صامت پشتش را به آن درخت داده بود ناگهان جنبشی نموده و نفس بلندی بکشید.

جانکاس از خوشحالی مخصوصی که به واسطه ی تکمیل اختراعش به او دست داده بود در پوست نمی گنجید و شاگردانش با کمال حیرت و تعجب به معجزه ی استاد خودشان نظر دوخته بودند.

جانکاس گفت: «همین لحظه رستم معروف از خواب چندین هزارساله بیدار

می‌شود، اما برای آنکه از دیدار ما و لوازم زندگانی امروزی که ما با خودمان داریم متعجب و سرگردان نگردد لازم است که ما خودمان را از نظر او ناپدید نماییم.» سپس به امرا و یک نفر از شاگردانش از شیشه‌ی کوچکی مایع سرخ‌رنگی به روی زمین ریخت و چون آن مایع به زمین رسید، گازی مانند بخار آب از زمین بلند شده و مابین آنان و رستم همچون پرده‌ای حایل گردید.

رستم چندین خمیازه‌ی پیایی مانند کسی که از کثرت بیدار خوابی خسته شده باشد کشیده و دست‌هایش را بر روی زمین گذارده و بنشست. سپس نظری خشم‌آلود به اطرافش نموده مانند رعدی که بغرد فریاد زد: «زنگیانو! زنگیانو! زنگیانو!»

انعکاس صدای رستم در کوه‌ها پیچیده و چندین دفعه کلمه‌ی زنگیانو! زنگیانو! تکرار یافت، لکن جوابی نیامد. از جواب ندادن زنگیانو رستم بیشتر خشمگین گشته فریاد زد: «ای شغال! آیا سزاوار است این قدر شراب بخوری که صدای ولی نعمت خودت را نشنیده، ارج و بهای خود را از دست بدهی؟ اگر خوابی، بیدار شو! اگر مستی، هوشیار! مجدداً این صداها در کوه‌ها انعکاس یافت، ولی خبری از زنگیانو نشد.

دیگر رستم تحمل سکوت زنگیانو را ننموده، از جا برخاسته ایستاد و به دقتی تمام به اطرافش متوجه گردید.

در این وقت رخس، اسب معروف خودش را، صدا زد. از رخس هم خبری نشد. با خود گفت: «باللعلجب! همه مرا ترک نموده و رفته‌اند.» در این موقع جانکاس لازم دانست که ملازم رستم زنگیانو و رخس، اسب سواری او، را هم زنده نماید. پس امر داد مجدداً آن ماشین را به کار اندازند. ماشین مجدداً شروع به ناله نمودن کرد.

در همین موقع یک نفر از شاگردان جانکاس به فرمان استادش از عقب آن مه مصنوعی، که حایل بین رستم و آنان بود، به جلو آمده در مقابل رستم بایستاد. رستم جوانی کوچک قامت را با لباس و قیافه‌ی مضحک در مقابل خویش یافت، به نوعی که بی‌اختیار از دیدار او خنده‌اش گرفت.

آن جوان هم از هیکل و قیافه‌ی مهیب رستم و چشمان قرمز از حدقه

درآمده‌اش - خصوصاً وقتی که می‌خندید. به وحشت افتاده و برای اطمینان قلب خود دست به هفت تیری که یادگار قرن بیستم بود برده و از برای دفاع حاضر شد. همین که رستم از خندیدن آرام گرفت، آن جوان را مخاطب ساخته گفت: «من هزاران عفریت و جادوگران را از صفحه‌ی روزگار برانداختم. در میان آن‌ها هیچ وقت هیکل مسخره‌آمیزی مانند تونیده‌ام. راست بگو بدانم کیستی و از چه دودمانی؟ جن هستی یا آدمیزاد؟ اگر کلمه‌ای دروغ بر زبان رانی به اهورا مزدا قسم با این شمشیرتورا مانند خیار تر به دونیم می‌کنم!»

جوان تبسمی نموده گفت: «ای پهلوان دلورا و ای کسی که کیکاوس و دلورانش را از چنگ دیوسپند نجات دادی! کمترین خانه‌زاد آدمیزادم.» رستم: «اگر تو آدمیزاد هستی، پس این لباس‌های مضحک چیست که پوشیده‌ای؟ تو اگر آدمیزاد هستی با چه دل و جرئتی این طور و بی اسلحه در این محلی که زهره‌ی شیراز تنهایی آب می‌شود قدم گذارده‌ای؟»

جوان گفت: «من در اینجا تنها نیستم. عده‌ی دیگری نیز با من هستند. اینک یک نفرشان!» و در همین موقع جانکاس هم در جلورستم ظاهر شد. رستم با بهت و حیرتی تمام به جانکاس خطاب نموده گفت: «تو هم آیا آدمیزاد هستی؟» جانکاس: «آری من هم آدمیزادم.»

رستم: «تو هم از تنهایی در اینجا نمی‌ترسی؟»

جانکاس: «از چه بترسم؟ اینجا ترسی ندارد.»

رستم: «عفریت‌ها، دیوها، جادوگران، درندگان سبع که شما ابلهان نادانک بی‌ارج را یک لقمه می‌نمایند!»

جانکاس: «ما مدت‌ها در عقب آن‌ها هستیم که یک نفرشان را پیدا نموده قدری تماشا کنیم، اما هرچه تجسس می‌کنیم هیچ اثری از آن‌ها نمی‌یابیم.»

رستم با دست‌های قوی خود جانکاس را مانند طفل شیرخواری بلند نموده، محاذی صورت خود آورده گفت: «بچه جان! خیلی به خود مغروری. معلوم می‌شود هنوز صدای درندگان را نشنیده‌ای! تنوره کشیدن دیوان را به آسمان مشاهده نموده‌ای! تیره و تار شدن عالم را از ورد و جادوی جادوگران ندیده‌ای!» جانکاس به زحمت خودش را از میان چنگال‌های قوی رستم نجات داده،

گفت: «ما که تا به حال هیچ یک از این مخلوقات عجیب الخلقه ای را که تو می گویی ندیده ایم و اگر قسمی شود که یک دفعه به دیدار یکی از آن ها موفق شویم، خواهی دید که ما هم در میان این جثه ی کوچک فکرو دلی قوی داریم.» رستم قهقهه از روی استهزا زده گفت: «با آنکه طلسم های مشکل را شکسته و با هزاران قسم مردمان عجیب الخلقه روبه رو شده ام، هیچ گاه مردمانی شبیه به شما را با این وضع مضحک و ادعاهای پر طول و تفصیل ندیده ام. به نظر شما بیشتر شبیه به میمون هستید تا آدم و یا اگر اشتباه ننموده باشم، شما دورگه هستید. پدرتان آدم و مادرتان از عفريتان است.»

در این موقع نظر رستم به عقب سرش افتاد و چون اثر آن مه مصنوعی تمام شده بود سایر شاگردان جانکاس را بدید که با همان قیافه های مضحک به او می خندیدند.

رستم از مشاهده ی شاگردان جانکاس و خنده های استهزاء آمیزشان خشمناک گشته، مانند ببری که بغرد فریاد زد: «ای میمونانی که هزاران نفر شما را در یک لمحّه به جهنم می فرستم برای چه می خندید؟ تا شمشیرم را به خون شما نیالوده ام از جلو نظرم دور شوید!»

اما برخلاف میل رستم شاگردان جانکاس دیگر نتوانستند از خنده خودداری کنند و غش غش قهقهه را سردادند. رستم هم شمشیرش را از نیام کشیده و به جانکاس گفت: «ای عفريت زادگان! اینک جزای بی ادبی خود را بچشید.»

جانکاس به آرامی مانند کسی که به طفل کوچکی صحبت می نماید گفت: «ای پهلوان نامی ایران! تو که ادعای مردی و مردانگی می نمایی، چطور به این راضی می شوی که بدون طلب نمودن مبارز و جنگ تن به تن بی محابا به ما بتازی؟»

رستم در حالتی که چشمانش از خشم و غضب قرمز شده و کف بر لب آورده و از اینکه عده ای او را مسخره نموده اند بیشتر به خشم و غضب رفته بود فریاد زد: «ای ناکسان و ای شغالانی که بهای خونتان نیم درهم نمی شود! آیا شما قابلیت این را دارید که با رستم جنگ تن به تن بنمایید؟ صد افسوس که زنگیانو اینجا نیست و الا امر می دادم که با چوب جاروب اینجا را از وجود شما مردمان پلید

پاک نماید.» سپس شمشیرش را غلاف نموده مجدداً فریاد زد: «زنگیانوا! زنگیانوا! زنگیانوا! کددام گور رفته ای بیبا!»

در این دفعه صدای شیهه‌ی اسبی بلند شد و مردی کوتاه قد و چهارشانه که سبیل‌هایش از بنا گوشش دررفته بود، در حالتی که افسار اسب سفیدی را به دست گرفته و از عقب می‌کشید نمایان گردید. این مرد زنگیانو ملازم رستم بود و اسبی را که از عقب می‌کشید همان رخس معروف رستم بود که در این مدت مختصر ماشین جانکاس جسم و روح آن‌ها را به وجود آورده بود و چون به مقابل رستم رسید با کمال فروتنی و تواضع به سجده افتاده، سپس با صدایی بلندتر از حد طبیعی فریاد زد که: «چه امری خداوندگارم دارد تا از جان و دل انجام دهم.» رستم، جانکاس و همراهانش را به او نشان داده گفت: «این بچه‌های میمون و این دورگه‌های مغرور را با قمچی که در دست داری ادب نما که من بعد این طور گستاخانه با رستم پهلوان که دیوها و جن‌ها از استماع نامش متواری اند روبه‌رو نشوند.»

زنگیانو چندین دفعه سرش را حرکت داد، میخ طویله‌ای را که به پهلوی رخس بسته بود باز کرده و یک سِر افسار رخس را به آن بسته و با سنگی آن را محکم به زمین کوبید. آن وقت ناسزاگویان قمچی را که در دست داشت چندین دفعه به اطراف سرش گردانیده و با صدای خشنی گفت: «دِ زود گورتان را گم کنید!»

اما برخلاف انتظار رستم و زنگیانو هیچ‌کس از جای خود حرکت ننموده و دومرتبه رستم و زنگیانو را مسخره نمودند، به نوعی که دیگر صبر و تحمل زنگیانو باقی نمانده و به جانب جانکاس حمله‌ور شد و همین‌که خواست قمچی را به صورت جانکاس فرود آورد، جانکاس یک دسته ترقه را آتش داده و زیر پای زنگیانو انداخت.

زنگیانو که تا آن وقت هیچ‌گاه صدای ترقه را نشنیده بود چنان به وحشت و ترس افتاد که قوه‌ی مقاومت را از دست داده و پشت به معرکه داده، فرار نمود.

جانکاس از خنده نزدیک بود روده‌بر شود و شلیک خنده‌ی شاگردان او چنان بلند شد که مدتی برای آرام کردن آن‌ها وقت لازم بود.

صورت رستم از خجلت فرار زنگیانو غرق عرق شده، متحیر بود با آن دسته که

به جز خندیدن و استهزای او و ملازمش کاری ندارند چه معامله بنماید. اگر آن جمع مسلح شده و یک دفعه بر او هجوم می نمودند هزار مرتبه بهتر از این بود که آن طور گستاخانه در حضورش بخندند.

در این هنگام جانکاس گفت: «ای رستم دستان وای پهلوان نامی! شجاعت و دلاوری زنگیانو ملازمت را دانستیم که تا چه حد بود! اکنون بگو چه اندیشه می نمایی؟»

رستم خودش را جمع نموده فریاد زد: «ای بچه عفریتانی که نمی دانم پدرتان مرجان دیوبوده یا زرازوی جادوگر! اگر خبری از مردی و مردانگی دارید لب ببندید و بازو بکشایید، بازو بازو و شمشیر به میدان آید، نه با نیرنگ و جادو.»

جانکاس گفت: «ای رستم! ما که از اول خواستیم با تو چنان که رسم و آیین پهلوانان است نبرد کنیم، اما تو ما را از زنگیانو ملازمت ترسانیدی و اینک حاضریم که دلیرانه با تو بجنگیم.»

رستم دستی به ریش بلند خود کشیده گفت: «شما می خواهید به من توهین کنید! چه معلوم می شود هیچ کدام از شما جنگی نیستید و دلیلش هم این است که نه با خود اسلحه دارید و نه اسب. اگر من بخوام با شما مردانه بجنگم با چه چیز شما بجنگم، زیرا اولاً نمی دانم که شما پیاده می جنگید یا سواره! ثانیاً بگویید ببینم شما با شمشیر می جنگید یا با تیر و کمان؟ نیزه و سپرتان کجاست؟»

جانکاس: «معمول ما این است که سواره، آن هم با تیر و کمان می جنگیم.»
رستم: «پس اسب ها و تیر و کمانی که بایستی بدان وسیله بجنگید کجاست؟»

جانکاس به چند نفر از شاگردانش امر داد چمدانی را باز نموده و از میان آن موتورسیکلت سریع السیر بسیار ظریفی را درآورده به حضورش بردند.

رستم پرسید: «این چیست؟»

جانکاس: «این اسب من است!»

رستم: «اسب بی نفس، اسبی که نه سردارد و نه دم و نه دست دارد، نه پا نه یال و نه کوپال! این چطور می تواند از رخس من سبقت جوید؟»

جانکاس: «شرط می‌کنیم اگر این اسب بی‌جان من نتوانست از رخس سبقت جوید من مغلوب تو شده باشم. من سوار همین اسب بی‌نفس می‌شوم و تو هم سوار رخس بشو. قبل از آنکه پنجه‌ای با یکدیگر نرم نماییم، اول اسب‌هایمان را به مسابقه می‌اندازیم و قرار ما بر این خواهد بود که مرکب هرکسی جلو افتاده حق خواهد داشت در موقع تیراندازی بردیگری مقدم باشد.»

رستم با یک نظر تحقیق‌آمیزی که به جانکاس و اسبش نمود به زنگیانو فرمان داد که رخس را به جلو بیاورد. زنگیانو که تا آن وقت هنوز از وحشت به حالت اولیه برنگشته بود میخ طویله‌ی رخس را از زمین کنده و آن حیوان را به جلورستم آورد.

رستم: «تا کدام نقطه مسابقه خواهی گذاشت؟»
جانکاس دهکده‌ی سفیدآب را که در ده کیلومتری آن محلی که ایستاده بودند واقع شده به نظر درآورده گفت: «آنجا آخرین نقطه‌ی توقف ما می‌باشد!»
رستم متعجبانه آن مسافت را نگرسته در دلش به عقل جانکاس خندیده گفت: «فی‌الواقع مرد احمقی ست. معلوم نیست به چه چیز اسبش این قدر مغرور است که این مسافت دور و دراز را برای مسابقه بازیچه‌ی خود و رخس من تعیین نموده است.»

اما رخس رستم چون بوی صاحبش را بشنید، دم و گوش‌ها را راست نموده و شیهه‌ای که صدایش در کوه و هامون می‌پیچید کشیده و با دست و پا و سرو گردن شروع به بازی نمود.

گاهی دو دست را بلند نموده و با دو پای خود مدتی در جلورستم می‌ایستاد و زمانی دست‌های خود را به زمین زده و همی‌خواست پس از سال‌های بسیار فرسخ‌ها مسافت را به اندک وقتی درنورد.

جانکاس به روی زین موتورسیکلت خود نشسته و پا را به روی کلاچ آن گذارد. صدای تق، تق، تق، تق، موتورسیکلت بلند شد و از شنیدن آن رخس رم کرده و مانند صاحبش که دچار حیرت و تعجبی زاید‌الوصف شده بود چند قدمی عقب عقب رفت!

جانکاس به رستم خطاب نموده گفت: «ای پهلوان دلاور معطل چه هستی؟»

رستم خم به ابرو نیاورده مانده کوهی به روی رخس پریده گفت: «حاضرم!»
جانکاس با دنده‌ی یک موتورسیکلت را به حرکت درآورد. رستم هم خدا را
یاد نموده، دهنه‌ی رخس را رها کرد.

مسابقه‌ی رخس رستم و موتورسیکلت جانکاس در وسط جاده‌ی خاکی
دامنه‌ی کوهستان پلنگان سیستان که منتهی به دهکده‌ی سفیدآب می‌شد
شروع گردید.

در طول جاده به واسطه‌ی سرعت حرکت نسیمی می‌وزید و با ریش دو
شقه‌ی رستم که از دو طرف شانیه‌هایش دیده می‌شد بازی می‌کرد. دهن رخس
به واسطه‌ی شدت حرکت کف کرده و کف‌ها را به هر طرف می‌پاشید.

رستم که منتظر بود به زودی جانکاس را جا گذارده و جلو افتد همه جا اسب
بی‌نفس او را می‌دید که پهلوه‌ی پهلوی رخس مانند اژدهایی که بر روی زمین
خزیده و راه برود با رخس همسری می‌کند.

با خود گفت: «یا للعجب! این چه جانوری ست که با رخس من این طور سر
همسری دارد؟» آن‌گاه نهیبی که از شنیدنش زهره‌ی شیرآب می‌شد به رخس زده
فریاد زد: «ای رخس! مگر نفست گرفته یا صدای منحوس این اسب جادوگران به
گوشت خوش آمده که نمی‌خواهی از آن رد شوی؟»

در این وقت جانکاس دنده‌ی دوم را گرفت. سرعت موتورسیکلت بیشتر شد.
رخس با همه‌ی فداکاری‌هایش عقب ماند. رستم مانند آفت زدگانی که سراز پا
نشناسند شلاقش را به دور سرش گردانیده و پیایی به کفل رخس زده و با صدای
دردناکی گفت: «ای رخس مبادا مرا خجلت زده نمایی. اگر من از اسب بی‌نفس
این بچه میمون عقب بمانم دیگر زندگی برایم ننگ است و همان ساعت شکم
تورا خواهم درید.»

رخس زبان بسته مانند آنکه زبان می‌فهمد تمام قوای خود را جمع نموده و
جست و خیزکنان می‌خواست به موتورسیکلت جانکاس نزدیک شود و رستم از
تلاش آن حیوان امیدوار شده نفسی کشید.

جانکاس دنده‌ی سوم را گرفته و با صدای استهزا آمیزی گفت: «رستم جان
خدا حافظ! من رفتم تواز عقب بیا.»

در این دفعه رخس با آنکه مانند مرغی می‌پرید عقب ماند. رستم خنجرش را از کمر کشیده و نوک آن را به پهلوی رخس وفادار فروبرده فریاد زد: «ای رخس این اولین دفعه‌ای ست که شکست می‌خورم.» رخس بی‌اراده مانند آنکه بال گرفته باشد جست و خیز می‌نمود، می‌پرید، اما فداکاری‌های آن حیوان فایده‌ای نداشت و در جلواش موتورسیکلت جانکاس با یک خط مستقیم رخس و رستم را عقب گذاشته به سرعت جلو می‌رفت.

غفلتاً، رستم احساس نمود که رخس ایستاده، از جای خود نمی‌جنبد. متوجه آن حیوان شده مشاهده نمود که چهار دست و پای آن زبان بسته از هم دررفته و مانند نعش به روی زمین نقش بسته است. فوراً از پشت آن حیوان به زیر آمده، دمش را به دست گرفته، چندین دفعه او را تکان داد، اما رخس از جای خود حرکت نمی‌کرد و متصل مانند مغروقی که در دریای بی‌کرانی بخواهد نفس بکشد نفس‌های بلندی بی‌ترتیب می‌زد. رستم مانند همیشه او را مخاطب ساخته گفت: «ای اسب باوفای من! با چه خجلت و شرمساری به روی این تخم شیطان نظر کنم؟ آری تو با سرعتی که تابه حال هیچ‌وقت این‌طور نتاخته بودی دوییدی و آن قدری که ممکن بود و می‌توانستی جان‌فشانی نمودی اما افسوس که این اسب بی‌نفس کم‌جثه از تو تیزتر بود. دریغا که هیچ‌وقت چنین تصویری نمی‌کردم!»

به تدریج نفس آن حیوان به شماره افتاد، کف خونینی از دهنش درآمد و نفسش قطع شد و رستم چون متوجه گردید، رخس را دید که سقط شده و دیگر تاب و تحملش باقی نماند. مصمم گردید بلکه با دویدن به حریف خود برسد. با یک دست شمشیر و با دست دیگر سپر خود را گرفته شروع به دویدن نمود. صدای کفش‌های چوبی که به پا داشت به روی سنگ قلوها مانند صدای موتورسیکلت در فضا منعکس می‌شد و مانند ببری که سر در عقب شکاری گذاشته و نعره بزند می‌گریه و می‌دوید. از شدت تلاش چنان عرق از سروریش می‌ریخت که گویی بارانی تند بر سرش از آسمان فرومی‌ریزد. به تدریج نفس رستم هم مانند رخس به شماره افتاد، جلو چشمانش سیاه گشته و به نظر می‌آمد که زمین و زمان در اطرافش می‌چرخد. غفلتاً مانند آسیایی خودسر شروع

به چرخیدن نمود. در یک وهله تمام زور و قوای پهلوانی خود را جمع نموده خواست از این سرگیجه‌ای که عارضش شده جلوگیری نماید، ولی ممکن نگردید و عاقبت مانند کوهی از جا بلند شده و به زمین نقش بست.

هنوز ریه‌ی رستم مانند دم آهنگران بالا و پایین می‌شد و چشمش جایی را نمی‌دید که جانکاس مراجعت نموده و شیشه‌ی کوچکی را که در میانش مایع سبزرنگی بود در جلوبینی او گرفته و مشغول به هوش آوردنش شد.

در این موقع نظر جانکاس به وضع و حالت رستم افتاد که سروریشش پراز گردو خاک شده و کفش‌های چوبی او در موقع دویدن شکسته و آن دلاور نامی به قدری فداکاری نموده که بی‌ریا با پاهای برهنه میان سنگلاخ‌ها مسافت زیادی دویده و به همین واسطه پاهایش زخمی و خونین شده و کمر بندش از شدت تلاش پاره شده و در آن بیابان میان خاک‌های جاده در غلطیده است.

دوای جانکاس اثر خود را بخشید. رستم به حال آمد، قلبش که لمح‌ای قبل به شدت می‌زد آرام گرفت. نفس کشیدنش ترتیب سابق را یافت. چشم‌ها را باز نموده جانکاس را بالای سر خود مشاهده نمود. از خجلت و غیرت سر خود را به زیر انداخته و آهی سوزناک از دل برآورد. جانکاس با خود گفت: «این اولین دفعه‌ای بود که رستم خود را مغلوب دیده است.» سپس او را مخاطب ساخته پرسید: «آیا تمام اعضای بدنت سالم است؟»

رستم حرکتی به اعضا و جوارح خود داده جواب داد: «به جز کمی کوفتگی دیگر احساس دردی نمی‌کنم.» جانکاس گفت: «پس برخیز و به ترک اسب بی‌نفس من سوار شو تا تو را به محل اولی برسانم.»

رستم نیم خیز شده به کمک جانکاس برخاسته گفت: «جای نشستن تورو ای اسب بی‌نفس به زحمت می‌شود تا چه رسد بر آنکه من هم بنشینم.»

جانکاس از عقب موتورسیکلت چندین میله فولادی که به روی هم تا شده بود درآورده و برای نشستن رستم جایی تهیه نموده و رستم را به ترک خود نشانیده تق، تق، تق، موتورسیکلت بلند شد و به جانب نقطه‌ای که شاگردان جانکاس و زنگیانو ایستاده بودند به سرعت روان گردید.

جانکاس به طور تمسخر از رستم پرسید: «پس رخش را چه کردی؟»